

شماره جلسه: ۰۱	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۰/۰۷/۲۶	من هم پروانه می شوم!
روی کرد: آیت مدار	عنوان درس: آیت شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان

آرزو، یه کرم ابریشم تپل و زیبا، سرگرم غذا خوردن بود. راستش او خیلی شکمو بود؛ انگار این همه غذا می خورد، سیر نمی شد. هر بار که به او نگاه می کردی، اونو می دیدی که تند و تند داره غذا می خوره! هر که به او نگاه می کرد، تصور می کرد این کرم زیبا، حتماً چند روز گرسنه مونده، که حالا که به غذا رسیده، این طور با ولع این برگ ها رو می خوره! آخه غذای کرم ابریشم، برگ سبز درخت هاست. او با دست ها و پاهای زیادش، روی یک برگ راه می ره و از لبه های اون شروع به خوردن می کنه تا اون برگ تموم بشه. بعد می ره سراغ یه برگ دیگه.

آرزو، فقط به برگ بزرگی می چسبید و به خوردن مشغول می شد: انگار دیگه هیچ کاری نداره!



\*\*\*\*\*

اما بالاخره یه روز به این نتیجه رسید که تا کی می خواد فقط یه کار انجام بده؟! اون هم خوردن و خوردن و خوردن! حالا این کرم زیبا، می خواست یه کار مهم انجام بده، کاری که خیلی مهم باشه! کاری که اونو مهم کنه! یه کرم، چه کنه که کار مهمی باشه؟!

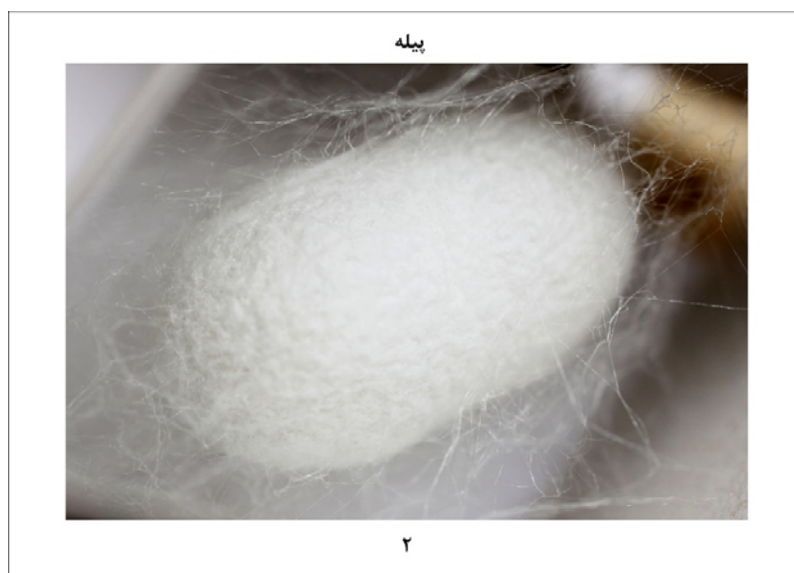
برای انجام کار مهم، او باید خودش مهم می شد! خب! برای مهم شدن خودش، چه کار باید می کرد؟ تصمیم خودش رو گرفت: اون باید تارهایی می تنید و برای خودش یه پيله می ساخت. وقتی دور خودش یه پيله ببافه، دیگه دیده نمی شه. اون وقت همه از بیرون که نگاه می کنن، هی می پرسن توی این پيله چیه؟ کیه؟ اون موقع مرموز می شه.

دیگه هرکسی نمی تونه اونو ببینه. از همه جدا می شه. توی پیلای خودش جا خوش می کنه و دور از چشم همه می خوره و می خوابه. همه می گن او قویه. قدرت داره که تونسته دور خودش پيله ببافه.

ببینید ببینید! چه پیلای خوب و زیبایی بافته. مثل اون کرمهایی نیست که هم چنان روی برگها آویزونند. اون برای خودش پيله داره.

آره دیگه! همه به او احترام می گذارن، چون او تونسته این کار رو بکنه.

این کارها رو کرد. خیلی زحمت کشید تا پيله رو بافت و بالاخره مهم شد. معروف شد. همه می شناختنش. حالا او دیگه خیلی مهم بود.



اما یه اتفاق افتاد: چون مهم شده بود، خیلی خودشو می گرفت. خیلی مغرور شده بود. به هیچ کس احترام نمی گذاشت، اما توقع داشت همه به او احترام بگذارن! آخه او خودشو مهم می دونست. اتفاقی که افتاد این بود که بقیه ی دوستاش یکی یکی از او دور شدن. دیگه کسی به او نزدیک نمی شد. او دور خودش یه پيله درست کرده بود.

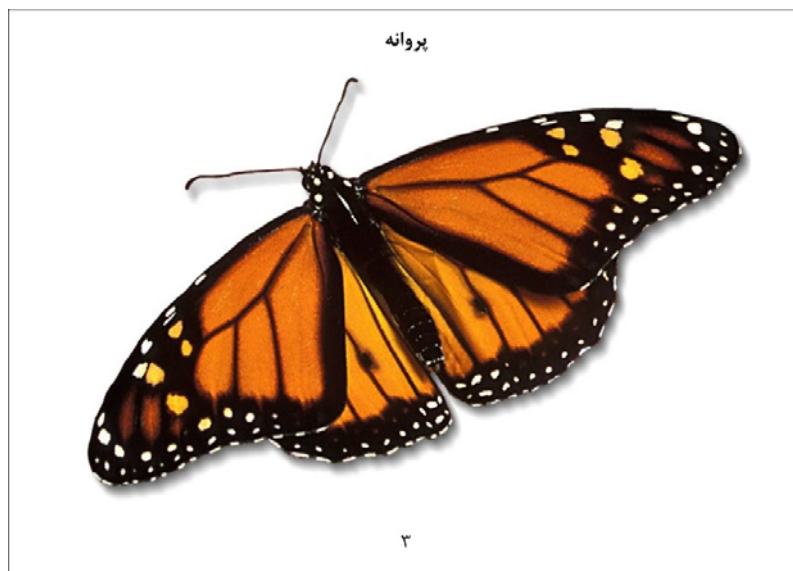
او زیبا، قوی، معروف و مهم بود، پس دیگه به کسی نیاز نداشت. به این دلیل بود که همه رو از خودش دور کرد. او تنها شده بود، چون مغرور بود: غرور داشت. پیلای «خود دوستی» و «خود خواهی» دور خودش کشیده بود. حالا زندانی این خود دوستی و خود خواهی بود. او خیلی از خودش راضی بود و هیچ گله و شکایتی از خودش نداشت.

بالاخره از این وضعیت «زندان خود دوستی»، خسته شد. گریه کرد. غصه خورد. این طوری شد که یه تصمیم مهمی گرفت. تصمیم گرفت از این زندان فرار کنه. حالا باید این زندان رو پاره کنه. این زندان که اسمش «پیلای خودخواهی» بود رو باید می شکافت: خودش اونو ایجاد کرده بود، خودش هم باید اونو پاره می کرد.

خب! این کار رو کرد. پيله رو شکافت: اومد بیرون. خیلی زور زد تا خودش را بکشه بیرون. از تاریکی پيله اومد بیرون، اومد توی فضای روشن. آخیش! راحت شد، آزاد شد، رها شد. پرید! چی؟ او که داشت زور می زد که از پيله بیاد بیرون، اصلاً متوجه نشد که حالا می تونه بپره؟! چه جالب! پرید، پرواز کرد. چه بالهای قشنگی! کی بال درآورد؟ نمی دونست. اما می دونست که حالا دیگه

آزاد شده و می‌تونه پرواز کنه. او از خودخواهی خودش فرار کرده بود. او دیگه خودش رو نمی‌دید. حالا پرواز می‌کرد. پرید و رفت روی گلزار. از روی همه‌ی گل‌ها پرواز کرد. از بالا نگاه کرد؛ همه چیز هم زیبا بود و هم کوچیک. به همه کس و همه چیز نگاه کرد.

فریاد زد: خداجون، ممنونم! می‌تونم پرواز کنم، رها بشم. دیگه فقط خودم رو دوست ندارم، همه رو دوست دارم.



\*\*\*\*\*

عصر شد. غروب شد. بعد آسمون تاریک شد. بال زد و رفت تا به نور دید: نور به شمع بود. رفت دور نور شمع، چرخید و پرید. خیلی خوشحال بود که توی این تاریکی می‌تونه دور به نور پرواز کنه. یادش اومد وقتی کرم بود، و روی برگ بود، آسمون که تاریک می‌شد، او توی تاریکی می‌موند. یادش اومد وقتی که توی پیله بود، همه جای پیله تاریک بود. اما حالا که پروانه شده، روزا که روشنه روی گلزار زیبا پرواز می‌کنه و شب‌های تاریک می‌تونه دور شمع روشن پرواز کنه. او دیگه خوشبخت بود، سبک بود، راحت بود، می‌پرید. آزاد بود، آزاد از خودخواهی. خدا رو شکر.